شیرازه

تاریخ داستان در دهه بیست

از افسانه تا واقعیت

● **شرق:** یک دهه تاریخ داستان‌نویسی معاصر در کتابی با عنوان «معرفی و بررسی آثار داستانی و نمایشی» تالیف بهناز علی‌پورگسکری مورد بررسی قرار گرفته است. این کتاب که به دهه ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ می‌پردازد، گزارشی توصیفی و تحلیلی از دستاوردهای اثرآفرینان یک دهه از تاریخ داستان‌نویسی معاصر ایران به‌دست داده است. آن‌طور که در مقدمه مولف آمده است سالشمار زندگی اثرآفرینان و نیز چینش آثار براساس سال پدیدآمدن هریک، برمبنای سال شمسی تنظیم شده تا سیر تحول مضامین و فرم و ساختار آنها نشان داده شود. در تحلیل آثار نیز عوامل اجتماعی و فرهنگی و سیاسی در کنار خلاقیت و هنر ادبی و زبانی نویسندگان مورد نظر بوده است. این کتاب، فصل یا به‌تعبیری دفتری است در چارچوب طرح «تطور مضامین داستانی در ادبیات داستانی» که در گروه ادب معاصر فرهنگستان زبان و ادب فارسی زیر نظر استاد احمد سمیعی‌گیلانی، مدیر این گروه انجام می‌گیرد. دفتر نخست این مجموعه مربوط به سال‌های ۱۲۵۰ تا ۱۳۰۰ به‌کوشش حسین مرتضائیان‌آبکنار، نویسنده معاصر در سال ۱۳۸۷ منتشر شد. دفتر دوم که به سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ می‌پردازد و نیز دفتر اخیر مربوط به ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ را نیز بهناز علی‌پورگسکری تدوین کرده است. این دفتر چهل‌وشش اثر از رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه را بررسی می‌کند: از «سیاحت‌نامه غربِ» سیدمحمدحسن نجفی‌قوچانی و آثاری از محمد مسعود و هدایت و آقا بزرگ علوی و حسینقلی مستعان و محمد قاضی و محمدتقی بهار. از برخی از این نویسندگان تک‌اثری انتخاب شده و از برخی دیگر چندین اثر آمده است و در این میان، صادق هدایت که به‌تعبیری نخستین نویسنده مدرن ایران نیز هست بیشترین سهم را دارد: «سه قطره خون»، «علویه‌خانم»، «سایه‌روشن»، «مازیار» و «بوف کور»، شاهکار هدایت، آثار منتخب از این نویسنده‌اند. از سعید نفیسی «ستارگان سیاه» انتخاب شده و از مستعان سه داستان «عروس»، «نوری» و «بهشت روی زمین» آمده است و از محمد قاضی «زارا دختر چوپان» و از بهار «نیرنگ سیاه». در هر بخش یک نویسنده به‌اختصار معرفی می‌شود و فهرستی از آثارش می‌آید و خلاصه‌ای از اثر منتخب از او در این کتاب، تفسیری بر این اثر و تکه‌ای از خود داستان یا نمایشنامه. زندگینامه کوتاه نویسندگان شامل

معرفی و بررسی آثار داستانی و نمایشی

بهناز علی‌پورگسکری

نشر فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سال تولد و مرگ و نقاط عطف زندگی او است که شِمایی از شخصیت و افکار هر نویسنده به‌دست می‌دهد. برای نمونه در زندگینامه محمد مسعود (۱۲۸۰-۱۳۲۶) آمده است: «محمد مسعود (م. دهاتی)، در خانواده‌ای تنگدست از ابرقوی قم زاده شد. پدرش، میرزا عبدالله، پیشه‌ور و هوادار نهضت مشروطه بود. مسعود، در سال ۱۳۱۱ به تهران آمد و، در چاپخانه، مشغول به کار شد. وی، در سال ۱۳۱۴ برای تحصیل در رشته روزنامه‌نگاری، با بورس تحصیلی به پاریس سپس به بروکسل رفت تا آنکه، در ۱۳۱۷، بر اثر نشر مقالات تند و اعتراضی در مخالفت با سوسیالیسم در روزنامه لاگارتِ بلژیک بورس او را لغو و به تهران احضار شد. مدتی از کار روزنامه‌نگاری منع شد و به تجارت و حق‌العمل‌کاری پرداخت. در سال ۱۳۲۱، امتیاز روزنامه مرد امروز را گرفت. در این روزنامه به سیاست‌های شوروی و انگلیس اعتراض کرد و به افشای وابستگی حزب توده به مسکو و برخی احزاب سرسپرده لندن پرداخت. و خشم سران را برانگیخت. توده‌ای‌ها او را آنارشیست خواندند... انتشار مقاله‌ای که، در آن، برای قتل قوام‌السلطنه جایزه تعیین کرده بود جنجال آفرید و باعث شد سه ماه متواری باشد و روزنامه‌اش توقیف شود. اما او انتشارِ مرد امروز را به صورت بولتَنی مخفی با مقاله‌های آتشین ادامه داد. مسعود با انتشار خبر اهدای پالتو پوستی گران‌قیمت از جانب استالین به اشرف پهلوی خشم دربار را برانگیخت. او در ۲۱ بهمن ۱۳۲۶، در خیابان اکباتان تهران به ضربِ گلوله کشته شد». داستان «تفریحات شب» او درباره معلم جوان تنگدستی است: «داستانی انتقادی-اجتماعی، گزنده و تراژیک که فساد و سرگردانی جوانان در جامعه شهری را مصور ساخته است. نویسنده با بزرگ‌نمایی فساد و فقر و فاصله طبقاتی و جهل و بیماری به‌شیوه ناتورالیستی، تصاویر رقت‌انگیزی از تحقیرشدگان جامعه را به نمایش می‌گذارد». از مسعود داستان دیگری نیز به‌نام «در تلاش معاش» آمده است که در آن نیز «جامعه‌ای انباشته از پلیدی و پستی» تصویر شده است. مولف در این کتاب جدا از ارائه چهره‌های این دهه و بررسی آثار، درونمایه‌های مکرر این دوره را نیز شناسایی می‌کند که در نظر او ازجمله «انتقاد از روش‌های آموزشی و تربیتی، انتقاد از فساد اجتماعی و سیاسی و میهن‌پرستی افراطی» بوده‌اند.

تعهدِ فرزند نیما بودن...

شراگیم یوشیج

از شعرم خلقی به‌هم انگیخته‌ام
خوب و بدشان به‌هم درآمیخته‌ام
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب
در خوابگه مورچگان ریخته‌ام

پس از سالیانی مدید که آثار نیمای بزرگ به‌شکلی پراکنده و مغشوش منتشر شده؛ اما هرگز سالم به مقصدِ شایسته‌اش نرسیده است، اینک فرصتی یافتم تا مجموعه آثار پدرم را در نشر «رُشدیه» آن‌طور که باید به طبع برسانم. پس از نخستین کتاب از این مجموعه، با نام «دفترهای نیما؛ آثار منثور نیما یوشیج» که مجموعه‌ای از داستان، نمایش‌نامه و سفرنامه‌های نیماست، در اسفندماه سال گذشته دومین دفتر هم با کیفیتی اعلا به چاپ رسید که بسیار مورد استقبال دوستداران نیمای بزرگ قرار گرفت. این کتاب که مجموعه اشعار را به انتخاب و دسته‌بندی و نام‌گذاری خود نیما شامل می‌شود، امکانی تاریخی و نادر فراهم آورده تا اشعار در کنار دستخط‌های نیما خوانده و استنساخ شوند. علاوه بر آنکه همچون دفتر نخست، بارِ دیگر دستنویس‌ها با دقت بازخوانی و تطبیق داده شده‌اند، مجموعه اشعار نیما هم به شکلی صحیح در دسترس مخاطبان قرار گرفته است و انتشار باکیفیت تصاویر دستخط‌ها در انتهای کتاب، آن کشاکش تاریخی را که سال‌هاست حول آثار نیما وجود داشته و محل بحث فراوانِ منتقدان بوده است، پایان می‌دهد؛ چراکه اکنون نه‌تنها آنان؛ بلکه هر مخاطبی خود می‌تواند به دستخط اشعار دسترسی داشته و به‌سادگی رؤیت کند که مصححان گذشته و امروز چگونه به استنساخ اشعار نیما پرداخته‌اند.

اما گفت‌وگوی آقای سعید رضوانی مصحح فرهنگستان زبان و ادب فارسی که اخیرا در روزنامه «شرق»[1] منتشر شد، واکنشی جالب و درعین‌حال رقت‌انگیز و از سر حسد بود و نه بیش. از پیش می‌دانستم که انتشار آثار نیما می‌تواند زمینه‌ساز جنجال و توهین‌های دوباره شود؛ اما از مصحح نهادی که نام فرهنگ را یدک می‌کشد، هرگز انتظار چنین برخورد کودکانه و غضب‌آمیزی را نداشتم. در آن گفت‌وگو ایشان به همراه مقدمه جانبدارانه نویسنده، تنها یک هدف را دنبال می‌کرد و آن افترا و توهین به من و آقای میثم سالخورد در راستای این مقصد بود که خطاهای خود را پوشانده و اعتبار و آبروی بر زمین ریخته کتابش را جبران کند. قصد ندارم به شیوه او و با زبانی آلوده به ناسزا حرفی بزنم؛ چراکه نه ایشان را صاحب چنین جایگاهی می‌دانم که بخواهم در برابرش لب به اعتراض بگشایم و نه دفاع از دو کتاب ارزشمند «دفترهای نیما»ی نشر «رُشدیه» نیازمند تلاش و تقلایی به سبک ایشان است.

تنها برای اثبات ادعای خود، درحالی‌که دست‌نوشته‌های نیما در پایان کتاب اشعار او آمده، ایشان و هر مخاطبی را به مقایسه و بررسی بی‌غرضانه نسخه‌ها دعوت می‌کنم. راجع به برخی انتقادات ایشان از کتاب، میثم سالخورد در جوابیه خود نکات لازم و درست را مطرح کرده است و من قصد دارم در اینجا به ذکر برخی مطالب حقوقی بپردازم. هرچند بارها در گفت‌وگوهای مختلف از تمامی مشکلاتی که در این سال‌ها بر سرم آوار کردند و از رفیق و نارفیق ضربات جبران‌ناپذیری متحمل شده‌ام، گفته‌ام؛ اما بار دیگر و در جهت روشن‌شدن اذهان مخاطبان، به ذکر چند مورد لازم می‌پردازم:

● **یکم:** آقای رضوانی در گفت‌وگویش به مالکیت حقوقی اشعار اشاره کرده است و همان مطلب تکراری که گویا من همه آثار پدرم را به فرهنگستان فروخته‌ام! اما واقعیتِ آنچه گذشته، چنین بوده است: هنگامی که در سال ۱۳۶۲ برخلاف میل باطنی خود و نصیحت پدرم، به‌دلیل مشکلاتی که برایم ایجاد کردند (زندان، اخراج از تلویزیون و بی‌کاری و نبود امنیت) ایران را ترک کردم، تمامی دست‌نوشته‌ها و آثار نقاشی و تجسمی را که مربوط به نیما بود، به امانت نزد سیروس طاهباز بردم. در آن روزهای سخت و نامهربان که من حتی جایی برای اقامت نداشتم، با این ذهنیت که آقای طاهباز، دوست قدیمی و سفارش‌شده دوستانِ پدرم بود و حتی برخلاف توصیه همیشگی مادرم عالیه، تمام آثار را به او سپرده و رفتم. پس از سال‌ها و در سال ۷۳ وقتی که میراث فرهنگی از من دعوت کرد و به ایران آمدم، طاهباز بخشی از دست‌نوشته‌ها و چند اثر نقاشی را با اصرار فراوان و چندباره من و همسرم، به من بازگرداند؛ اما بخش درخورتوجهی از دست‌نوشته‌ها و آثار ارزشمند نقاشی و خطاطی و مجسمه نزد او باقی ماند. همان وقت پس از انتقال مدفن پدرم به یوش، قرار شد میراث فرهنگی مازندران خانه نیما در یوش را به موزه تبدیل کند و در این راستا مقرر شد برخی اقلامی که هم‌اینک در موزه نگهداری می‌شود (اعم از عقدنامه نیما و عالیه، برخی ظروف و تفنگ و نمدهای دورویه بافت کرمان و مسندها و اشیای متعدد و همچنین قرآن خطی و موروثی ارزشمند عهد سلجوقی که پدرم خود آن را صحافی کرده بود) به میراث فرهنگی تحویل دهم و همچنین پیشنهاد کردم برخی دست‌نوشته‌ها که فاقد ترتیب و نظم بود و به‌هیچ‌روی- تأکید می‌کنم به‌هیچ‌روی- قابل خواندن و استنساخ نبود (در حدود دو هزار برگ) در میراث نگهداری شود. از آن طرف، میراث تعهد کرد که در عوضِ خانه یوش که مسکن خانواده من بود، خانه‌ای برای سکونت در تهران در اختیارم بگذارد.

بااین‌همه در نهایت، میراث فرهنگی به وعده‌اش وفا نکرد و از دادن منزلی در تهران سر باز زد و با تغییر و تحول مدیران و آمدن آقای مهندس کازرونی، این مسئله کلا به محاق رفت. در برابر این برخورد، من نیز از اعطای مالکیت حقوقی خانه یوش به میراث سر باز زدم و هم‌اکنون اگر پلاک میراث فرهنگی بر سر در آن خانه به چشم می‌آید، کاری غیرقانونی و فاقد ارزش حقوقی است. ضمن اینکه درحال‌حاضر از بازدیدکنندگان ورودیه‌های مختلفی دریافت می‌کنند و داخل منزل، مغازه‌هایی به راه انداخته و اجناسی را به فروش می‌رسانند و همچنین بخشی از خانه را تبدیل به رستوران کرده و آش داغ و آبگوشت و... در آن به فروش می‌رسانند!

مطلب دیگر که توضیح آن لازم به نظر می‌رسد، این است که پس از آنکه من دست‌نوشته‌هایی ناخوانا و غیرقابل استنساخ را به میراث دادم، فرهنگستان و میراث فرهنگی در گفت‌وگویی با یکدیگر به این نتیجه رسیدند که بهتر است دست‌نوشته‌ها از میراث فرهنگی به فرهنگستان انتقال یابد. این راجع به همان دو هزار برگی بود که من به میراث سپرده‌ام؛ اما براساس اسناد و مدارکی که به پیوست ارائه می‌شود، به شکلی حیرت‌آور، در بازه زمانی یک روز (۲۴ آبان تا ۲۵ آبان ۷۳) تعداد برگه‌های آثار نیما که در اختیار فرهنگستان قرار داشت، از دو هزار به چیزی بیش از چهار هزار برگه افزایش یافت! این مقارن با روزهایی بود که من ناچار به بازگشت شده بودم و تا آخرین دقایق هم آقای طاهباز از بازپس‌دادن باقی دست‌نوشته‌ها به من خودداری کرد.

از سویی دیگر در مقدمه چاپ یکی از کتاب‌های نشر «نگاه»، آقای طاهباز نامه‌ای آورده که براساس آن گویا من تمام حقوق آثار نیما را به فرهنگستان بخشیده و خود را صاحب هیچ حقی راجع به نشر و طبع آنها نمی‌دانم! سوای آنکه این ادعای کذب از جانب من به چیزی شبیه جنون می‌ماند، سؤال اینجاست که چرا این نامه در اختیار طاهباز بوده و چگونه مؤسسه «نگاه» چنین نامه‌ای را که باید اصل آن پیش من باشد و نیست، در اختیار دارد؟!

تفسیر من از تمامی این ماجرا این است که آقای طاهباز برای آن‌که دست من به باقی دست‌نوشته‌های نیما که اغلب‌شان چاپ و منتشر شده بود، نرسد و برای آن‌که کسی به خطاهای فاحش او و نادرستی استنساخ‌های او در طی سالیان پی نبرَد، در غیاب من در عملی غیرقانونی دست‌نوشته‌ها یا لااقل بخش بسیاری از آنها را به فرهنگستان سپرده و آثار نقاشی و تجسمی را نزد خود نگاه داشت، همان آثاری که امروزه در کمال تعجب جزء مجموعه شخصی و خانوادگی خودشان می‌دانند! اوراقی که معتقدم توسط آقای طاهباز به فرهنگستان سپرده شده، شامل اصل دستخط آثار منتشرشده و البته برخی آثار منتشرنشده است، همان اوراقی که امروز مورد استنساخ مصححان فرهنگستان قرار گرفته و دو کتاب «صد سال دگر» و «نوای کاروان» ماحصل آنهاست. این اعتقاد من تنها فرضیه نیست و آقای سیروس طاهباز پیش‌تر هم چنین اقدامی کرده بود. نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب «سفرنامه‌های نیما» چاپ مرکز اسناد که در آن آقای علی میرانصاری، کارمند و مصحح مرکز اسناد اعلام می‌کند که اصل این دو سفرنامه از جانب آقای سیروس طاهباز به ایشان و مرکز اسناد داده شده است.

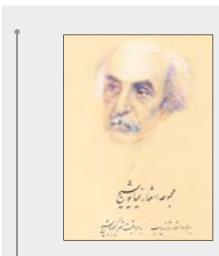

مجموعه اشعار نیما یوشیج

به‌مراقبت شراگیم یوشیج

نشر رشدیه

معلوم نیست آقای طاهباز چطور خود را دارای این حق مالکیت مسلم می‌دانسته؟ و چطور مرکز اسناد یا هر نهاد دیگری این عمل را نزد خود جایز دانسته که دست‌نوشته‌های نیما را در غیاب وارثان و صاحبان حقیقی‌اش تحویل بگیرد؟ حال در نظر آورید آقای رضوانی در گفت‌وگوی بی‌ادبانه‌اش، خود و فرهنگستان را صاحبان اصلی و رسمی دست‌نوشته‌های نیما دانسته و مرا به توبیخ می‌کشاند که اصلا چطور می‌توانم آثار پدرم را منتشر کنم! این حتی سوای این مطلب است که طبق قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان، پس از گذشت پنجاه سال از درگذشت صاحب اثر، آثار او در زمره مالکیت عمومی قرار می‌گیرد و هرکسی می‌تواند به چاپ و انتشار آن اقدام کند، چه رسد به فرزندش! که اگر فرزندِ نیما بودن از نگاه آقای رضوانی شرط صلاحیت نیست، از دید من شرط اصلیِ تعهدی است که نسبت به تمام دوستداران و مخاطبان حقیقیِ آثار پدرم احساس می‌کنم و بر همین اساس در نظَر دارم میراث گرانقدر نیما را به صاحبان اصلی‌اش که همان خوانندگان او هستند، به‌شکلی شایسته بازگردانم.

● **دوم:** اما مایلم به یکی از مهم‌ترین امانت‌هایی که به میراث فرهنگی سپرده‌ام و امروز به‌طرزی شگفت‌آور، اثری از آن موجود نیست، اشاره کنم که همان قرآن عهد سلجوقی است که یادگار خانوادگی ما بود و نسل به نسل در خاندان نیما دست به دست گشت و سوای ارزش‌های بسیار رفیع معنوی‌اش، دارای ارزش مادی بی‌شماری نیز هستَ. پس از آن‌که از طریق دوستانم مطلع شدم که این قرآن دیگر در موزه یوش وجود ندارد، پیگیری کرده و خبر مفقود شدنِ آن را رسانه‌ای کردم. در پاسخ به ابهامات من، نه رئیس میراث فرهنگی مازندران، بلکه همسر او که به‌راستی نمی‌دانم صاحب چه سِمت و جایگاه اداری است، در گفت‌وگویی رسانه‌ای اعلام کرد که این قرآن به‌دلیل ارزش بالایش از موزه به یک مخزن منتقل شده است و باز در پاسخ به پیگیری‌های من که دست‌کم عکسی از آن مخزن و آن قرآن منتشر کنند، سر باز زدند و کمترین پاسخی ندادند.

قریب به یک سال پیش و آن زمان که فرهنگستان چنین ستیزه‌جویانه با من رفتار نمی‌کرد، آقای حدادعادل قول داده بودند که با همکاری آقای مسجدجامعی، سرنوشت این قرآن معلوم شده و به موزه قرآن تهران منتقل شود. مسئله‌ای که با گذشت چندین ماه هیچ نتیجه و خبری از آن حاصل نشد.

● **سوم:** اما مطلب دیگری که در این سال‌ها مکرر نسبت به من مطرح شده و از آن ابزاری ساخته‌اند برای تخریب چندباره‌ام، درباره سرنوشت خانه‌ی نیما در دزاشیب است. پس از رسانه‌ای‌شدن امکان تخریب آن خانه، پیکانِ انتقادات را همان ابتدا به سمت من نشانه رفتند که گویی من مالک آن خانه بوده‌ام و آن را حفظ نکرده‌ام! اما خوانندگان باید بدانند که واقعیت ماجرا چنین است: در سال‌های آخر زندگی نیما و در شرایطی که وضعیت مالی بسیار آشفته‌ای داشتیم، به پیشنهاد جلال آل‌احمد برای سکونت در خانه‌ای در همسایگی او، مادرم عالیه که در بانک ملی کارمند بود توانست وامی فراهم کند تا بتوانیم خانه دزاشیب را بخریم. سالیان مدید اما نگذشت که در ۱۳۳۸ و در زمانی که همچنان تحت فشار وام‌های بانک بودیم، نیما درگذشت. لازم به ذکر است که من در آن زمان نوجوان بودم و خانواده ما هم از عهده پرداخت اقساط بانک و تنگناهای اقتصادی و گذران زندگی برنمی‌آمد. این‌گونه بود که با مشورت فامیل و دوستان، تصمیم گرفتیم آن خانه را بفروشیم تا از استقراض بانک رها شویم. از آن سال به بعد سرنوشت آن خانه هیچ ارتباطی به من و خانواده من نیافت و اینکه چندبار مالکیت آن تغییر کرد یا نه، یا در نهایت صاحب ملکی شد که قصد داشت آن را کوبیده و بنایی چند طبقه در آن محل بسازد، هیچ‌کدام در ذیل اختیار من و خانواده‌ام نبوده است. هرچند شهرداری تهران اخیرا آن خانه را خریداری کرده، اما در نگاه عمومی و رسانه‌ها، به‌شکلی نشان داده شد که گویا من مسبب نابودی خانه پدری‌ام بوده‌ام! این تنها یکی از خراش‌های متعددی‌ست که ناعادلانه بر چهره من کشیده‌اند و اسباب فزونیِ رنج من در غربت شده‌اند.

بارها نوشته‌ام و باز می‌نویسم که در تمام این سال‌ها، شاید به گناهِ سادگی و صداقت خودم، همواره از دوست و رفیق و همکار و ناشر، لطمه دیده‌ام و درشت شنیده‌ام و دم نزدم. آنگاه هم که دم زده‌ام و پاسخی داده و توضیحی خواسته‌ام، شمشیرها برآمده از هر سو. با این‌همه تمامی رنج‌ها و سختی‌ها را به بهایی گران خریده‌ام؛ چراکه فرزند نیما بودن، اول جگری از آهن می‌خواهد که او خود داشت. و تحمل تمام این دشواری‌ها، در حالتی است که خود را مسئول انتشار نادرست و مغشوش آثار پدرم می‌دانسته‌ام که با چنان جایگاه بلندمرتبه‌ای که در عرصه شعر و ادبیات ایران دارد، اما هیچ‌گاه آثار او به شکلی کامل، مدون و درست منتشر نشد و این باعث حسرت و اندوه درازمدت من بود.

در غربت، هر روز شاهد انتشار نادرست کتابی از نیما بودم که ناشران و مصححانش، اغلاط و خطاها را از روی دست هم کپی می‌کردند و این چرخه‌ی معیوب تمامی نداشت. اما در کمال یأس، در نهایت به فرصتی روشن دست یافتم تا در نشر «رُشدیه» مجموعه آثار نیما را به شکلی شایسته و پاکیزه منتشر کنم و همان‌طور که در ابتدا گفتم پس از انتشار آثار منثور، اینک دست‌نوشته‌های نیما برای نخستین‌بار به‌همراه اشعار منقح و تصحیح‌شده او در دسترس عموم دوستدارانش قرار گرفته است. این آرزویی است که نیما همه عمر در دل داشت و با افسوس وصال به آن، در سرمای زمستان ۳۸ خاموش شد و نوشته‌هایش هریک در تاریخ و زمانه‌ای سرگردان شدند تا امروز، که هرچند دیر، اما مأمن حقیقی و شایسته‌شان را یافته‌اند. امید و یقین دارم که این راه ادامه می‌یابد و تا سپردن بار این امانت به وارثان حقیقی نیما، لحظه‌ای از پای نمی‌نشینم و باقی آثار او شامل یادداشت‌های روزانه، مقالات ادبی و نامه‌ها را با همین طریق و ترتیب، در نشر «رشدیه» به طبع خواهم رساند. شاید اکنون بتوانم بی‌افسوس و حسرتی در گذشته و تنها با دل بستن به روشنیِ آینده‌ای که در راه است، آثار پدرم را به‌درستی امانت‌دار باشم که نه‌فقط من، که فرزندان بی‌شماری چشم به راه میراثی هستند که از او برای تاریخ ادب و شعر این سرزمین به یادگار خواهد ماند.

۱. «فرزندِ نیما بودن شرط صلاحیت نیست: حکایت اشعار منتشرنشده نیما در گفت‌وگو با سعید رضوانی»، شیما بهره‌مند، چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۹۸

عطف

مکتوب مکشوف

● **شرق:** «عطرِ تلخ: فراروییِ اندیشه‌های دیرینه سال» مجموعه‌ای است از چهار داستان به‌هم‌پیوسته به قلم منصور شیخ‌انصاری که در نشر نامه مهر به چاپ رسیده است. نویسنده در این کتاب، چنان‌که در توضیح پشت جلد آن نیز آمده، در قالب روایتی داستانی که از واقعیت‌هایی تاریخی مایه گرفته است به حمله مغولان و تأثیرات فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی این اتفاق بر جامعه ایران پرداخته است. او همچنین در پیشگفتار کتاب اشاره می‌کند که مضمون اصلی آن «از حدود سال ۶۰۰ هجری قمری و حمله مغولان شروع می‌شود و با وقایع دوران تیمور ادامه می‌یابد». نویسنده درباره این بازه زمانی که آن را به عنوان مضمون مرکزی کتاب خود انتخاب کرده می‌نویسد: «این بازه زمانی یکی از مهم‌ترین دوران تاریخ ایران است که با چیرگی کامل شیوه تولیدی و اجتماعی ایلخانی از یک سو و پیدایش حکومت عثمانی و انشقاق همه‌جانبه در راهروی تجارت‌پردازی بین شرق و غرب از سوی دیگر؛ بر دو وجه اصلی ثروت‌زایی این سرزمین یعنی تولید کشاورزی و راهرو گری در تجارت جهانی؛ لطمات جبران‌ناپذیری وارد می‌سازد».

کتاب چنان‌که گفته شد از چهار داستان به‌هم‌پیوسته تشکیل شده است. داستان اول با عنوان «رویای دیرینه» در یک روستا اتفاق می‌افتد و داستان ناکامی پدر و پسری روستایی به نام‌های هالو ابراهیم و حجت در دستیابی به گنجی است که هر دو لحظه‌ای توانسته‌اند خود را به آن برسانند اما بلافاصله دست‌شان از این گنج کوتاه شده است. گنج در تونلی است در انتهای نقبی، اما درِ تونل به روی یابندگان گنج بسته می‌شود و آن‌ها دیگر به هیچ ضرب و زوری نمی‌توانند آن را بگشایند. این واقعه یک بار برای هالو ابراهیم و بار دوم برای پسرش، حجت، رخ می‌دهد، با این تفاوت که حجت موفق می‌شود کاغذی از داخل تونل به چنگ آورد. در داستان دوم با عنوان «سرزمین اتوپیا» گویی همین کاغذ است که راوی داستان آن را روی میز کار خود می‌یابد. راوی نمی‌داند که کاغذ چطور از روی میز او سر درآورده اما کاغذ که ظاهرا نقشه گنج است او را به جانب همان تونل داستان اول رهنمون می‌شود. آنجا کتابی می‌یابد با عنوان «دوران دویست‌ساله سترون‌سازی» از نویسنده‌ای به نام محمود بن‌فضل بن‌سهل بن‌عبدالحمید بن‌علی بن‌فَراس. داستان سوم به نام «مکتوب مکشوف» متن همین کتاب است و این کتاب درواقع شرح همان وقایع تاریخی است که مضمون مرکزی مجموعه داستان «عطر تلخ»

عطرِ تلخ

منصور شیخ‌انصاری

نشر نامه مهر

را تشکیل می‌دهد؛ یعنی حمله مغول و تأثیرات آن. داستان چهارم کتاب «به سوی آینده» نام دارد. در این داستان باز به زمان حال باز می‌گردیم و راوی این داستان همان راوی داستان دوم است. داستان چهارم با موقعیتی وهمناک به پایان می‌رسد، به نحوی که هرآن‌چه پیش از این برای شخصیت داستان رخ داده در هاله‌ای رمزآلود قرار می‌گیرد و گویی اصلا رخ نداده است. آن‌چه می‌خوانید قسمتی است از داستان سوم کتاب با عنوان «مکتوب مکشوف» که متن همان کتابِ یافت‌شده است: «من تا صبح فردا وقت دارم که کار این نوشته را تمام کنم. اکنون این من هستم و این چراغ پیه‌سوز و این مکان رنگ و بوی دود گرفته پاییزی؛ همراه با تلی از کاغذهایی که پیش‌رویم و بر روی زمین انباشته شده‌اند. از کاغذهای دویست‌ساله ممزوج‌شده با مرکب مکتوب کاتبان نیاکانی‌ام گرفته تا کاغذهای مکتوب من و کاغذهای تازه سفیدِ دست‌نخورده آماده کتابت. من محمود بن‌فضل بن‌سهل بن‌عبدالحمید بن‌عمید بن‌علی بن‌فَراس؛ اکنون در زیر نور لرزان چراغ پیه‌سوز دارم واقعیات زمان را به پرنده‌های خیالم می‌نوشانم تا بتوانم آن‌ها را وقتی که سیراب شدند؛ با ادبیاتی که نمی‌دانم به کدام قرن تعلق دارد؛ بر روی کاغذهای تازه سفیدِ دست‌نخورده به حبس درآورم که بعدها که نمی‌دانم چه وقت باشد؛ در ذهن آیندگان محیطی دیگر را برای رهایی خود بیابند. برای حبس پرندگان خیالم هم باید ابتدا محبسی بیافرینم که فراخور حال آن‌ها باشد. باید عمارتی زیبا از کلام و کتابت برایشان بسازم. خشت اول این عمارت مکتوب را هم از نیایم عمید علی بر پا می‌دارم؛ که او هم به‌سان پدرش کاتب بود. اکنون او سایه‌ای در خیال من است. برخاسته از دست‌نوشته‌های بر کاغذ نشسته. همچون سایه‌های بسیار دیگری از دست‌نوشته‌های بسیار دیگر. سایه‌های درهم‌تنیده از شکست و پیروزی و از تیره‌بختی و بهروزی. من تمام دست‌نوشته‌های نیاکانم را که اکنون جلوی رویم انباشته شده‌اند؛ بارها و بارها خوانده و زیرورو کرده‌ام. مطالب آن‌ها را با آنچه از خاطرات و دست‌نوشته‌ها و نقشه‌ها که در صندوقچه زیرخاکی خداداد یافته موجود بوده است و آنچه سینه‌به‌سینه از نیاکانم شنیده‌ام؛ همه را همراه با بسیار کتاب‌ها و روایت‌های دیگر در کارگاه ذهنم عَصاری کرده‌ام تا از میان آن‌ها عُصاره‌ای از دوران گذشته و به‌خصوص دوران دویست‌ساله اخیر و با ادبیاتی که نمی‌دانم به کدام قرن تعلق دارد؛ بر روی کاغذ بیاورم».